

وعدہ‌های آسمانی

نیلوفر عبدالرحیم

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه	: عبدالرحیم، نیلوفر
عنوان و نام پدیدآور	: وعده‌های آسمانی - نیلوفر عبدالرحیم.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۶۲۴ ص.
شابک	: 7 - 032 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ۴۲۵۶/پ ۸۱۴۸ PIR
رده‌بندی دیوپی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۵۲۷۷۳۷

به نام خدا

همه جا رو مه گرفته بود، داشتم به سختی تو اون مه راه می‌رفتم و اطرافم رو نمی‌دیدم. هوا خیلی سرد بود. از شدت سرما می‌لرزیدم و به‌خاطر ترسی که داشتم، عرق کرده بودم. با دستام، بازو هام رو گرفته بودم تا بلکه کمی گرم شه اما هیچ فایده‌ای نداشت. زیر پاهام سنگ‌های ریز و درشتی بود که هر لحظه امکان داشت به زمین بیفتم. از بین درخت‌هایی که به آسمون قد کشیده بودند می‌گذشتم که ناگهان دختری رو جلوم دیدم که هیچ مویی روی سرش دیده نمی‌شد. بدجوری بهم نگاه می‌کرد و با اینکه ترسناک به نظر می‌رسید، اما چشمان زیبا و گیرایی داشت. تو چشم‌ماش دقیق شدم، مسحورم کرده بود. از دهانش خون می‌اومد و قیافش وحشتناک‌تر شده بود، دیگه چشم‌ماش اون زیبایی و گیرایی رو نداشت و تمام چونه‌اش رو خون پوشونده بود.

از شدت ترس چند قدم به عقب برداشتم، برگشتم و دویدم در حالی که دنبالم می‌دوید، تمام سعی‌ام رو می‌کردم تا تندتر حرکت کنم اما اون هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. جیغ می‌کشیدم تا یکی پیدا بشه و نجاتم بده، اما هیچ خبری نبود و من هم صدام در نمی‌اومد. آنقدر تند می‌دوید که

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

وعده‌های آسمانی

نیلوفر عبدالرحیم

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی‌نژاد

چاپ: الوان

صاحفی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 032 - 7

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۱۰/۰۰۰ تومان

بالاخره بهم رسید، همه‌ی تلاش‌م رو کردم که از دستش فرار کنم اما اون با همه نیرویی که داشت هولم داد و به زمین انداخت و حتی برای یک لحظه هم مجال نداد تا برگردم و نگاش کنم، پامو گرفت و با دندوناش گوشت پامو فشرد. از ترسی که به دلم چنگ می‌زد سوزش پایم را حس نمی‌کردم. انگار که دیگه همه چیز تموم شده و تا چند لحظه بعد مرگ مرا به کام خود می‌کشید. بار دیگر خواست کارش را تکرار کند که این بار با تمام وجودم جیغ کشیدم و از جا پریدم. تاریکی همه جا رو فرا گرفته بود و قلبم به شدت می‌تپید و تمام بدنم خیس عرق شده بود، برای چند لحظه باور نمی‌کردم که همه چیز خواب بوده. مسعود که کنارم خوابیده بود، از خواب پرید و گفت: چته بیتا؟ خواب بدی دیدی؟

توان اینکه جوابشو بدم نداشتم. واقعاً ماتم برده بود، خوابم خیلی عجیب بود. مسعود که دست‌بردار نبود، گفت: بیتا تو رو خدا جواب بده، حالت بده؟

— نه چیزیم نیست، ول کن!

از رو تخت پایین اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم و شیشه آب رو برداشتم و حریر صافانه آب خوردم. شاید اولین بار بود که این کار رو کردم. همیشه وقتی مسعود بیچاره می‌خواست بطری رو سر بکشه، داد و جنجال به راه می‌انداختم و گاهی اوقات هم با دمپایی دنبالش می‌کردم تا بزَنَمش. البته اونم آدم بشو نبود و از اینکه منو اذیت کنه لذت می‌برد، عادتش بود همیشه روی نقطه ضعف من دست می‌گذاشت.

مسعود از اتاق بیرون اومد و تا دید دارم با دهن آب می‌خورم گفت:

— همین دیگه، من بیچاره آنقدر ساده‌ام که همه کارامو جلو روت انجام می‌دم و به خاطر همینم اسمم بد در رفته ولی تو موذی، یواشکی با دهن

آب می‌خوری. به خدا باید اون شیشه رو با الکل بشوری و ضد عفونی کنی چون همیشه من در به در که خسته و کوفته از راه میام و این کار رو می‌کنم، همین شما چنان با اون اسکاج به جون لبه‌ی اون شیشه می‌افتی که هرکی ندونه فکر می‌کنه دهن من... اصلاً می‌دونی چیه؟ مشکل تو اینه که همه چیز رو برای خودت خوب می‌بینی ولی برای دیگران بد، الان هم...

با عصبانیت حرفش رو قطع کردم و گفتم: ااا، چقدر حرف می‌زنی مسعود، من مثل اون بناهای بیچاره‌ات نیستم که به خاطر پول مجبور باشم به چرت و پرت‌ها ت گوش بدم.

— بیا تا ما میایم حرف بزیم بهمون توهین میشه، برو خدات رو شکر کن که من اول جوونیم نیست وگرنه با این توهین‌های تو منم به دسته‌ی معتادها اضافه می‌شدم، آخه تو خجالت نمی‌کشی اینقدر به من زور می‌گی؟ مظلوم گیر آوردی؟!

— چه طور می‌تونی اول صبحی این همه دری وری سرهم کنی؟

اصلاً بگو ببینم تو چته آتیش پاره؟ هان؟!

— مسعود، من خواب دیدم.

— دیدی که دیدی، منم خواب دیدم.

— نه، خواب من خیلی وحشتناک بود.

— خب، پس خواب بد دیدی که پاچه منو می‌گیری، حالا چی دیدی؟

— وای تو رو خدا نپرس، اصلاً نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم.

از آشپزخونه اومدم بیرون و نشستم رو کاناپه که مسعود گفت: والا به خدا اگه تا الانم سالمم، باید بری سجده شکر به جا بیاری. چون اگه هرکس دیگه‌ای جای من بود با اون جیغ شما یا سخته رو زده بود یا دیوونه شده بود و الان داشت تو تیمارستان لالا می‌کرد.

— خیلی بد جیغ زدم؟! —

— هه؟! خانوم رو باش! تازه می‌گه بد جیغ زدم؟! می‌گم هرکس دیگه‌ای جای من بود، سخته رو زده بود.

بعد یه نگاه به ساعت انداخت و گفت: آاا، ساعت تازه پنجه، نگاه کن این وقت صبحی چه جوری ما رو زابه‌راه کردی. دیگه جیغ نزن‌ها، می‌خوام برم بخوابم. باور کن اگه سر و صدا کنی میام گیس‌هاتو می‌کشم، آه چقدر هم گره خورده، بهت پیشنهاد می‌کنم این دو ساعتی که وقت داری بیدار بمونی و موهاتو شونه کنی، تازه شاید وقت کم بیاری.

— اولاً الان دیگه نرو بخواب چون تا کارهاتو بکنی شده هفت، بعدش هم باید بری سرکار. دوماً، تو غلط می‌کنی موهای منو بکشی! همین‌ه دیگه به‌مرد جماعت که رو بدی سوارت میشه و دست بزن هم پیدا می‌کنه.

— ای وای بنده بیجا می‌کنم چنین جسارتی کنم، بعدم بیتا خانوم امروز قراره ساعت ده بریم سر ساختمون، می‌خواهیم یه ذره بخوابیم، دلت بسوزه، می‌دونم الان...

حرفشو بریدم و گفتم: بسه دیگه، برو بگیر بخواب.

— چی؟ تو به من گفتی برو بکپ؟

— مسعود بسه دیگه!

— باشه من خفه می‌شم، من گم می‌شم، من لای گل می‌رم و...

چرت و پرت‌هاش قطع شدنی نبود، از روی کاناپه بلند شدم و هُلش دادم تو اتاق و در رو روش بستم و از پشت در بهش گفتم: وای به‌حالت اگه صدات دربیاد.

اون بیچاره هم دیگه حرف نزد. وضو گرفتم و نمازم رو خوندم و کارام رو کردم و بعد از صبحانه، چادرم رو سرم کردم و سوار ماشینم شدم و نیم

ساعت بعد رسیدم به‌زیستی.

ماشین رو پارک کردم و رفتم تو ساختمون، پله‌ها رو تا طبقه دوم بالا رفتم و در رو باز کردم. مرجان طبق معمول روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و داشت روزنامه می‌خوند، تا منو دید پا شد و گله‌کنان گفت: بیتا تو رو خدا از این به‌بعد زودتر بیا، من اینجا حوصله‌ام سر میره.

با خنده گفتم: خب تقصیر خودته، مجبور نیستی اینقدر زود بیای و خودشیرینی کنی.

مرجان — به‌جون تو که خیلی عزیزی و می‌خوام سر به‌تنت نباشه، باور کن کار این اتوبوس‌ها مشخص نیست، حتی گاهی اوقات مجبورم نیم ساعت تو ایستگاه بشینم ولی کسی نمی‌یاد.

— تو با کسی چی کار داری؟ منتظر باش تا اتوبوس بیاد نه کسی.

— ای بابا، منظورم همون بود. تازه من هنوز اونقدر ترشیده نشدم که بخوام منتظر کسی باشم.

مرجان هنوز شوهر نکرده بود و سه سال هم از من کوچیک‌تر بود. درواقع بیست و دو سالش بود، خواستگار داشت ولی از هیچ‌کدوم خوشش نمی‌اومد. من از موقعی که اوادم تو این به‌زیستی با مرجان آشنا شدم. اون موقع‌ها هم من یه چند بار براش خواستگار پیدا کردم اما قبول نکرد. اون موقع بیست سالش بود و می‌گفت زوده!

منم وقتی بیست سالم بود با مسعود ازدواج کردم، یه سال باهاش نامزد بودم اما به‌نظر خودم کم بود و دوست داشتم حداقل دو سال بشه تا بیشتر رو هم شناخت پیدا کنیم اما مامانم می‌گفت «اگه ده سال هم نامزد باشید تا زمانی که با هم زیر یه سقف زندگی نکنید همدیگه رو نمی‌شناسید.»

تو بهزیستی تا ساعت ۷/۵۸ شب با یه سری آدم‌ها سر و کله بزنی اما وقتی موفق می‌شدی بهشون کمک کنی و به‌زندگی درست برگردونی، برات لذت‌بخش‌تر از هرچیزی بود.

یادمه منم اون اول که اومدم اینجا از دو نفر مراقبت می‌کردم و اونقدر باهاشون سر و کله زدم تا راضی شدن برن سر خونه زندگیشون. آقای خانی‌بیگی - مدیر بهزیستی - از اینکه از همون اول کارم دو نفر رو به‌زندگیشون برگردوندم، رو من یه حساب دیگه‌ای کرد و همیشه افرادی که وضعشون نسبت به‌بقیه مشکل‌تر بود رو به‌من می‌سپرد. یادمه پارسال یکی از بچه‌ها رو که اسمش عطیه بود، توی عروسی یکی از فامیلامون دیدم، چقدر اون شب مادرش ازم تشکر کرد و حتی یه لحظه هم دستمو گرفت و خواست ببوسه که من فوراً دستمو بیرون کشیدم. وقتی هم که مسعود رو دیدن اینقدر تعریفم رو کردن که مسعود آخرسر بهم گفت «من فکر می‌کنم تو به‌این خانومه پول داده بودی که اینجوری ازت تعریف می‌کرد!»

اون روز عروسی هم مامانش شماره‌ام رو گرفت و یه بار هم من و مسعود رو برای شام دعوت کرد که ما هردو به‌خاطر مشغله‌ی کاری عذرخواهی کردیم و نرفتیم.

یه بارم که از پشت تلفن با عطیه صحبت می‌کردم، ازش پرسیدم: از زندگیت راضی هستی؟!

عطیه گفت: آره خیلی راضیم، به‌خدا خانوم افشار من خیلی احمق بودم که با کارام خانواده‌ام رو اذیت می‌کردم، الان که فکر می‌کنم می‌بینم خودم مقصر بودم و هیچ دلیلی هم برای فرارم نمی‌بینم. خلاصه الان خیلی پشیمونم و سعی می‌کنم کارای قبلی‌ام رو جبران کنم، ولی حالا از

الان که به‌حرفش فکر می‌کنم می‌بینم واقعاً راست می‌گفت. داشتم لباس کارم رو تنم می‌کردم که مرجان اومد و گفت: راستی بیتا، یه دختره رو دیشب آوردن اینجا، خانوم قدیری می‌گه اصلاً حرف نمی‌زنه، منم که دیدمش یه جوروی بود عین بقیه نیست که وقتی میارنش همش گریه کنه، یه گوشه نشسته و زانوی غم بغل کرده و به‌زمین خیره شده و خلاصه هنوز معلوم نیست چشمه و واسه چی اومده. اصلاً بیا بریم خودت از نزدیک ببینش.

- پس هنوز معلوم نشده کدوم بیچاره‌ای ازش مراقبت می‌کنه؟
مرجان - نه بابا، می‌گم تازه دیشب آوردنش، ولی خوشبختانه من که نیستم.

- بله دیگه شما دلت قرصه که نباید از کسی مراقبت کنی این من بیچاره‌ام که باید نگران باشم.

- بله پس چی؟ من همین که دارم از ۵ تا آدم فراری و افسرده و به‌بن‌بست رسیده مراقبت می‌کنم برام کافیه! اگر بگن این دختره با تو، دمم رو می‌ذارم رو کولم و میگم: خداحافظ شما!

- خیلی خوب دیگه، حالا بیا بریم من این دختره رو ببینم.
با هم رفتیم سمت راهروها، بهزیستی دقیقاً سه تا راهرو کنار هم داشت که تو هرکدومش ده تا اتاق بود. ۵ تا اتاق سمت راست و ۵ تا سمت چپ که به‌اصطلاح ما؛ شرق و غرب می‌گفتیم. اتاق‌ها رو به‌روی هم بودن و تو هرکدوم ۵ نفر نگهداری می‌شدن. حالا شاید برای بعضی‌ها کمتر و بیشتر بود، مثلاً تازه‌کارا از ۲ نفر مراقبت می‌کردن اما یکی عین من یا مرجان به‌خاطر سابقه‌مون اینجوری نبودیم و کارمون نسبتاً سخت بود ولی خب من دوست داشتم. با این که باید از اون موقعی که پاتو می‌ذاری

این خوشحالم که زود به‌خودم اومدم؛ البته با کمک شما.

چقدر اون روز از حرف‌های عطیه خوشحال شدم و حس خوبی نسبت به‌کارم پیدا کردم.

با مرجان رفتیم راهروی وسط، تو اتاق سوم شرقی. مرجان در رو باز کرد؛ یه دختر لاغر و رنگ و رو رفته که پوست صورتش به‌زردی می‌زد گوشه اتاق کز کرده بود. موهای مشکی و نامرتبش جلو صورتش ریخته بود و یه روسری کم‌رنگ، با یه مانتو مشکی و شلوار جین پوشیده بود. سه تا دختر دیگه تو اتاق بودن که قرار بود خانی‌بیگی منو سرپرست اون‌ها کنه، اما هنوز قطعی نشده بود. به‌نظرم حالا که این دختر جدیده هم‌اتاقی اون سه نفر شده بود پس حتماً اون سرپرست بدشانس منم دیگه!

نمی‌دونم چرا به‌محض اینکه اون دختره رو دیدم یاد خوابم افتادم. دختره تو خوابم می‌خواست منو نابود کنه یعنی اینم می‌خواست چنین کاری باهام بکنه؟! خودم از حرفم خنده‌ام گرفت با خودم گفتم، آخه اگه این لاغر مردنی رو یه فوت کنی افتاده! خب دختره حرفم که نمی‌زنه پس دردسر ساز نیست. مرجان در رو بست و گفت: بیتا، من فکر می‌کنم خانی‌بیگی تو رو سرپرست این‌ها کنه، مخصوصاً حالا که این دختره اضافه شده، حتماً تو رو می‌ذاره که به‌حرف بیاریش.

— خودم همین فکر رو می‌کنم ولی دوست ندارم سرپرست این دختر جدیده باشم، به‌نظرم یه جواری مرموزه، ازش می‌ترسم.

مرجان — آره؟! بهت نمیاد!

— آخه می‌دونی چیه؟! انگار وقتی دیدمش دلم لرزید.

— اااا نکنه؟! نکنه عاشق شدی؟ آخه معمولاً آدم وقتی دلش می‌لرزه که

عاشق میشه!

— خفه شو! تو هم با این حرف زدنت، منظورم اینه که یه جواری حالت دلشوره بهم دست داد.

— ببین بیتاجان، من خوبیت رو می‌خوام. به‌این دخترها نگاه نکن! فکر نکن این آدم‌هایی که حرف نمی‌زنن و به‌ظاهر صورت مهربونی دارن، ساده‌اند ها! نه، حالا ببین همین دختره چقدر مهریه ازت می‌گیره. بیا به‌من نگاه کن، ببین چقدر خوشگلم، چه خوبم، چه نازم، بیا منو بگیر. به‌جون تو مهریه نمی‌خوام...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: بسه اینقدر چرت و پرت نگو!

با هم اومدیم رو صندلی نشستیم اما به‌محض اینکه نشستیم، پا شدیم چون آقای خانی‌بیگی اومد و بعد از اینکه سلام و احوالپرسی کردیم، گفت: خانم افشار بی‌زحمت چند دقیقه تشریف بیارید اتاق من.

و بعد خودش رفت تو اتاق. به‌مرجان نگاهی انداختم که گفت: بیا خانوم همون شد که من گفتم.

اخم کردم و گفتم:؟! زبونتو گاز بگیر.

مرجان — خيله خب، حالا اونقدرها هم که تو فکر میکنی دختره لولو خُرخره نیست.

— چرا بدتر از اونه!

— نخیر نیست، شما لوس بازیتون گل کرده!

— با من بحث نکن‌ها، بذار برم ببینم چی میگه!

در اتاق خانی‌بیگی رو زدم و بعد از شنیدن «بفرمایید» رفتم تو. تعارفم کرد و نشستم و به‌صورت پرچین و چروکش نگاه کردم. از روز اولی که اومده بودم اینجا خیلی پیرتر شده بود. ازش خوشم می‌اومد اما خیلی دمدمی مزاج بود، گاهی اوقات خیلی مهربون می‌شد و هرچی می‌گفتم

داره؛ من همونجا این دختر رو پذیرفتم و تنها به فکر شما بودم چون معتقدم می‌تونید از پس ایشون بریایید و مهم‌تر از هرچیز دیگه‌ای به حرف بیاریدش!

با گوش دادن به حرف‌های خانی‌بیگی چیزی جز دلشوره عایدم نشد. حالا باید بهش چی می‌گفتم؟! بگم این دختره منو یاد خوابم می‌اندازه. بهم نمی‌خندید؟! همه توانم رو جمع کردم و گفتم: آقای خانی‌بیگی، من فکر می‌کنم صلاحیت نگهداری از این دختر رو نداشته باشم.

خانی‌بیگی - نفرمایید خانوم افشار، شما این حرف رو بزنید دیگه از بقیه چه توقعی میشه داشت؟ شاید اولش کمی سخت به نظر برسه، ولی من می‌دونم شما به‌خوبی از عهده این کار برمی‌یاید.

- خیلی برام سخته، من می‌دونم که نمی‌تونم کاری رو پیش ببرم. با اون ۳ نفر مشکلی ندارم ولی این دختری که تازه اومده رو نه می‌تونم کمکی بهش بکنم نه به حرف بیارمش، نه مجدداً سوابق بهزیستی شما رو افزایش بدم.

- چرا شما می‌تونید، امیدوارم که در کارتون موفق باشید. بفرمایید، بهتره از همین الان کارتون رو شروع کنید.

با اعتراض گفتم: آخه...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفتم: فکر نمی‌کنم دیگه جای بحثی وجود داشته باشه، بفرمایید.

فهمیدم که خانی‌بیگی از همون دنده چپ بلند شده بود پس اگه خودمم می‌کشتم نمی‌تونستم کاری رو پیش ببرم، در حالی که سعی می‌کردم جلو عصبانیتم رو بگیرم از اتاق اومدم بیرون؛ ولی بازم نتونستم چون ناخودآگاه در رو بهم کوبیدم. مرجان تا دید من اومدم بیرون با عجله

گوش می‌کرد ولی خدا نکنه از دنده چپ بلند می‌شد، عصبی می‌شد و به‌ریزریز کارات گیر می‌داد. تو دلم خدا خدا می‌کردم، امروز حالش خوب باشه و حرفم رو قبول کنه!

برگه‌هایی رو که داشت باهاش ور می‌رفت رو کنار گذاشت و عینکش رو هم درآورد و دستاش رو تو هم قفل کرد و شروع کرد: خانم افشار من کاملاً به مهارت‌های شما آگاهم! می‌دونم که خوب می‌تونید با افرادی که مجبورن اینجا باشن چه جور رفتار می‌کنید. فکر کنم خودتون هم خوب بدونید که من همیشه رو شما حساب دیگه‌ای می‌کردم، درسته؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: بله.

خانی‌بیگی - امروز به‌اتاق سوم شرقی سری زدید؟

- بله!

- پس این خانومی که جدید اومده رو حتماً دیدید؟!

سرم رو تکون دادم که ادامه داد: من به شما گفته بودم که دوست دارم سرپرست بچه‌های اون اتاق باشید. حالا با اون خانومی که همین دیشب آوردنش مصمم شدم که کسی غیر از شما از عهده این کار برنمی‌یاد. دیروز از طرف منکرات به من زنگ زدن و ازم خواستن برم اونجا؛ منم رفتم. این دختره رو بهم نشون دادن و گفتن که اصلاً حرف نمی‌زنه و کسی هم نتونسته وادار به حرف زدنش کنه، حتی شلاق هم کارساز نبوده. البته آروم زده بودند، چون دختره اصلاً قوه و بنیه درست و حسابی نداره! خلاصه، از من خواستن که این دختر رو تو بهزیستی خودمون نگه داریم چون دختره پاک و سالمیه و حتی ممکنه محیط منکرات آسیب‌های جدی‌تری رو بهش وارد کنه با توجه به‌اینکه محیط اینجا خیلی بهتره! این‌طور که به‌نظر می‌آد اهل خلاف نیست و فقط مشکل روحی شدید

با خودم گفتم «آخه دختر دیوونه از چی اون می‌ترسی؟ یه خواب بود و تموم شد و رفت. اینقدر مسخره‌بازی از خودت درنیار و عین دختر بچه‌های کوچولو، ترسو نباش. می‌تونی از عهده این یکی هم مثل اون‌های دیگه بریای.» کفشم رو پام کردم و در رو باز کردم و رفتم تو. بهشون سلام کردم، اما هیچکس جوابم رو نداد. اهمیت ندادم و گفتم: ظاهراً قرار شده من سرپرستون باشم، دوست دارم بهتون کمک کنم، بنابراین بهتره با هم مثل چند تا دوست باشیم. پس دلم می‌خواد هر مشکلی که دارید بهم بگید و خیلی هم باهام روراست باشید.

یکی از دخترا که خیلی هم عصبی به نظر می‌رسید و رو تخت نشسته بود، گفت: هه، دلت خوشه‌ها! با هم دوست باشیم.

از طرز حرف زدنش خوشم نیومد، خیلی لات حرف می‌زد. چیزی بهش نگفتم که یکهو با مشت کوبید رو پاش و با داد گفت: آخه این خراب شده کجاست ما رو آوردن؟

همه حتی خودم با صدای دادش از جا پریدیم، ولی اون دختره حتی سرش رو هم تکون نداد. با خودم گفتم «شاید گره که نسبت به صدا هم واکنش نشون نمی‌ده!» اما خیلی سریع نسبت به اون بی‌خیال شدم و خواستم اول حال این یکی رو جا بیارم، برگشتم و بهش گفتم: اینجا بهزیستی، جایی که شما توش آدم می‌شید. تازه فکر نکنم خراب شده‌تر از اونجایی باشه که تو، توش کار می‌کردی.

با عصبانیت بهم نگاه کرد، زل زدم تو چشماش که روشو برگردوند. دختری که کنار دستش نشسته بود، با صدایی ملایم گفت: پس چرا وسایل شخصیمون رو ازمون گرفتن؟

— نگران وسایلتون نباشید، اونا جاش آمنه، در ضمن شما هرچی

اومد سمتم و گفت: چی شد؟
 با عصبانیت گفتم: حرف زن.
 مرجان — چی گفتی؟
 — هیچی، فقط حرف زن.
 — خب، کاملاً فهمیدم چی شده!
 — آره، منم به‌فهم تو شک ندارم.
 — حالا بیا اینجا بشین ببینم!

دستمو گرفت و برد رو صندلی نشوند، صدای ناله‌ام دراومد و گفتم:
 — مرجان، اون دختره یه جوریه!

ادام رو درآورد و با همون حالت ناله گفت: چه جوریه؟
 چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم: منو مسخره می‌کنی؟
 مرجان — نه، عمه‌ام رو مسخره می‌کنم، دِ، خب چته آخه؟ این لوس‌بازی‌ها رو هم اینجا درنیار که ذره‌ای خریدار نداره!
 — دستت درد نکنه، تو رو خدا خجالت نکش، هرچی دوست داری اضافه کن! تعارف نکن بگو!

مرجان دستمو گرفت و گفت: برو بابا، بیا برو که کار دارم.
 — نه مرجان، من نمی‌رم.
 — غلط می‌کنی، بیا برو ببینم.

به‌زور بلندم کرد و بردم دم اتاقی که باید از این به‌بعد اونجا می‌موندم، بعد گفت: من می‌رم، بقیه‌اش با خودت.

رفت و من موندم پشت در اتاق. سرپرست‌ها از راهرو رد می‌شدن و با تعجب نگاهم می‌کردن که برای چی پشت در واستادم. واسه اینکه ضایع نشم، کفشم رو درآورده و تکون می‌دادم که مثلاً چیزی تو کفشم رفته!

بخواید بهتون می‌دن.

همون دختر لاتِه برگشت نگاهم کرد و گفت: پس سیگار هم می‌دید؟
با متلک گفتم: منقل نمی‌خواید؟

دختره - شما سیگار بدید، منقل پیشکش!
نشستم زمین و گفتم: نه عزیزم اینجا محل ترکه، نه اینکه بیایید و
به کاراتون ادامه بدید.

کسی دیگه حرفی نزد که گفتم: «اسم‌هاتون رو بگید»
دختری که کنار دست دختر لاتِه نشسته بود و به‌نظم از همه
خوشگل‌تر بود، گفت: هستی.

یکی از اون ۳ نفر که تا الان حرفی نزده بود، گفت: دریا.
هستی به دختر لاتِه اشاره کرد و گفت «اینم زهره است.» نفر چهارم
حرفی نزد. (همون که منو یاد خوابم می‌انداخت) ازش پرسیدم «اسم تو
چیّه؟» حرفی نزد. گفتم «بگو ما منتظریم.»

اما ساکت موند و عکس‌العملی هم نشون نداد. هستی گفت: از دیشب
که آوردنش چیزی نگفته!

دریا - از جاش تکنون هم نخورده، به‌ما نگاه هم نمی‌کنه!

زهره - کُلُّهُم آدم لمسیه!

رفتم جلوش نشستم و باهاش حرف زدم ولی انگار نه انگار، عین بُت
رفته بود گوشه اتاق نشسته بود. آنقدر باهاش حرف زدم که از نفس افتادم.
اولش زهره به کارام می‌خندید و مسخره‌ام می‌کرد ولی وقتی دیدند من
خیلی دارم حرص می‌خورم اون‌ها هم اومدن پیش من و باهاش حرف
زدند، ولی هیچی نشد. آخر سر هم اعصابمون بهم ریخت که زهره گفت:

- بی‌خیال این همین روزا رفتنیه!

فردای اون روز، یعنی دومین روزی که با اون چهار تا می‌گذروندم،
خانوم قدیری - آشپز و مستخدم بهزیستی - برامون صبحونه آورد. بچه‌ها
با خوشحالی دور سفره نشستن، خودم هم رفتم نشستم و هی بهش گفتم:
- بیا تو هم بخور.

اما فایده‌ای نداشت. بچه‌ها هم بهش گفتن، ولی اونا هم نتونستن کاری
رو پیش ببرن. یه لقمه براش گرفتم و خواستم برم بهش بدم که دریا گفت:
- فایده نداره، فقط خودتو خسته می‌کنی.

رفتم جلوش نشستم و لقمه رو بردم جلو دهنش و گفتم «بخور!» اما
نخورد. گفتم «ببین با حرف نزدن کاری رو پیش نمی‌بری.» دوباره سکوت
کرد.

زهره گفت: بهتره بخوری، به‌نفعته، وگرنه چند وقت بعد جنازه‌ات رو
از اینجا جمع می‌کنن.

وقتی دیدم بازم حرفی نمی‌زنه، عصبی شدم و داد کشیدم: این
مسخره‌بازی‌ها رو بس کن دیگه احمق، آخه من با تو چی کار کنم، هان؟!
و بعد زیر لب گفتم: خدا لعنتت کنه خانی‌بیگی!

نه تنها جوابم رو نداد، بلکه حتی نگاهم نکرد. بیچاره بچه‌ها با داد
من، لقمه تو دهنشون گیر کرد و بر و بر منو نگاه می‌کردن.

در با شتاب باز شد و خانوم قدیری اومد تو و در حالی که صورت
پیرش از ترس سفید شده بود گفت: مادر جان چیزی شده؟
- نه خانوم قدیری، هیچی نیست.

خانوم قدیری - ترسیدم مادر جان، آخه از اینجا یه صدای وحشتناکی
اومد.

سالن بودن اما اون تو اتاق تنها نشسته بود. یه بشقاب غذا براش کشیدم و بردم پیشش، غذا رو گذاشتم جلوش و خودم هم نشستم کنارش و ازش خواستم یه چیزی بخوره ولی اون هنوز بی‌توجه بود. با غذاش بازی می‌کردم و به‌جای اون خودم غذا رو می‌خوردم، به‌کارم ادامه دادم و براش حرف زد، از همه چی گفتم؛ مسعود، مامانم، کسایی که قبلاً تو بهزیستی پیش من بودن و بهشون کمک کردم و حتی خانی‌بیگی...

بعد از اینکه غذا رو کامل خوردم و دیگه موضوعی برای حرف زدن پیدا نکردم، آهی کشیدم و گفتم: ببینم، نکنه اصلاً تو لالی؟! بهش خیره شده بودم، نگاهش رو از زمین گرفت و بهم نگاه کرد. از جا پریدم، اصلاً فکر نمی‌کردم چنین کاری رو انجام بده. بهم زل زده بود، چشم‌های گیرایی داشت و ناخودآگاه منو یاد خوابم انداخت. با صدای گرفته‌ای گفت: نه... من لال نیستم.

از خوشحالی جیغی کشیدم و پریدم بیرون و تو سالن داد زدم: بچه‌ها، بچه‌ها این دختره حرف زد.

همه دویدن و با هم رفتیم تو اتاق. دختره با تعجب بچه‌ها رو نگاه می‌کرد. زهره اینا که دیدند داره نگاهشون می‌کنه، حرفم رو باور کردن.

از دور صدای خانی‌بیگی بلند شد: اینجا چه خبره؟!

همه رفتن کنار، اومد تو اتاق و گفت: معلوم هست برای چی همتون اینجا جمع شدید؟

با خوشحالی به‌دختره اشاره کردم و گفتم: حرف زد.

خانی‌بیگی چشم‌اش گرد شد و تقریباً با حالت داد، گفت: جداً؟

سرم رو تکون دادم. خانی‌بیگی رفت دوزانو جلو دختره نشست و ازش خواست چیزی بگه! ولی حرفی نزد. با تعجب نگاه کردم و گفتم:

بچه‌ها زدند زیر خنده. خلاصه خانوم قدیری رو یه جوری ذک کردیم که زهره گفت: نه، ازت خوشم اومد. آدم با‌بهرتی هستی، خداییش یه آن از جا پریدم.

یه بار دیگه لقمه رو جلو دهنش گرفتم و گفتم: بخور! منتظر شدم تا از دستم بگیره اما کاری نکرد، از جا بلند شدم و لقمه رو انداختم تو سفره و گفتم: به‌جهنم، اونقدر این گوشه بشین تا بمیری.

۴، ۵ روز گذشت و من هیچ کاری نتونستم انجام بدم. دختره اعصابم رو خرد کرده بود، تو خونه تمام فکر و ذکر من شده بود. از دستش خسته شده بودم و دیگه کاری به‌کارش نداشتم، تنها کاری که انجام می‌داد این بود که به‌زور کمی شام و ناهار می‌خورد ولی اون اونقدر کم که روز به‌روز لاغرتر می‌شد. منم برای حرف زدنش، خودم رو خسته نمی‌کردم. تو این مدت که اون دختره حرف نمی‌زد بهترین موقعیت بود برای اینکه به‌کار اون ۳ تا رسیدگی کنم اما نمی‌تونستم، نمی‌دونم چرا مدام به‌سمت اون کشیده می‌شدم. روز به‌روز داشت لاغرتر می‌شد، مانتویی که تنش بود خیلی براش گشاد شده بود و به‌قول زهره انگار لباس بختک رو تنش کرده بودن. از اینکه نمی‌تونستم براش کاری کنم عذاب وجدان گرفته بودم و رفتم به‌خانی‌بیگی گفتم: من نمی‌تونم از پس این بریام، به‌جای من یکی دیگه رو بذارید.

اما اون هنوزم حرف خودشو می‌زد و به‌هیچ‌عنوان زیربار نمی‌رفت و من همه چیز رو مجبوری تحمل می‌کردم.

یه روز ظهر که بچه‌های بهزیستی می‌تونستن هرکاری دوست دارن انجام بدن و حتی ناهار هم دسته‌جمعی بخورن، زهره و دریا و هستی تو

— بگو، حرف بز، بگو به من چی گفتی!

خانی بیگی سرش رو برگردوند و پرسید: چی گفت؟

— گفت من لال نیستم.

یه سری از همکارا زدند زیر خنده. برگشتم و گفتم: به خدا راست

میگم، من بهش گفتم نکنه لالی؟ گفت: «نه!»

از جلو دختره بلند شد و گفت: شاید اشتباه کردید خانوم افشار!

دختره با همون صدای خشکیده گفت: نه، راست میگه!

با خوشحالی فریاد زدم: دیدید، دیدید حرف زد.

خانی بیگی برگشت سمتش و گفت: تو واقعاً حرف زدی؟

سرش رو تکون داد. زهره که جلو ایستاده بود سوت زد و بچه‌ها هم

دست زدند. باورم نمی شد حرف زدن یه نفر اینقدر برای بقیه می تونه

خوشحال کننده باشه. خانی بیگی ازش پرسید: سمت چیه؟

دختره — شیدا بابایی.

خانی بیگی که خیلی خوشحال شده بود، برگشت سمت من و گفت:

— آفرین خانوم افشار! آفرین بر شما! من از اول می دونستم شما از

عهده این کار برمی یابید. من همین الان باید به منکرات خبر بدم. شما با

این کارتون برای بهزیستی ما اعتبار و افتخار آوردید. به خاطر این کار

بزرگی که کردید به حقوق این ماهتون اضافه میشه!

بچه‌ها یکی یکی گفتن: بابا خوش به حالت!

— اگه می دونستم من به حرف می آوردمش.

— بیتا خوش به حالت، مایه دار شدی!

— حالا که پولدار شدی دست ما فقیر فقرا رو هم بگیر.

— ما رو یادت نره!

— بی معرفت نری حاجی حاجی مکه!

خانی بیگی — ای بابا، مگه حالا چقدر می خوام به حقوقش اضافه کنم؟

صد و پنجاه تومنش رو می کنم صد و هفتاد تومن، همین!

این حرف رو که زد، اتاق منفجر شد و چشمای همه گرد شد.

خانی بیگی که صدای «آآآ» و «اُاُا» بچه‌ها رو شنید گفت: برای شما هم یه

چیزی در نظر دارم. فردا همه ناهار، چلوکباب می خورید.

بچه‌ها خوشحال شدن و دست می زدن و می گفتن: بابا تو دیگه کی

هستی؟

— ای تویی که نمی شناختمت!

— فرشته آسمونی!

— تخم مرغ شانسی!

و یکی هم که صداش از پشت بچه‌ها می یومد و فهمیدم مرجان بود،

گفت: قشنگ، نی ناز، عسل، کره، مربا، آبلیموی مهران، قره قورت، لواشک

غیربهداشتی!

همه زدند زیر خنده حتی خود خانی بیگی، مردی که حداقل حدود

شصت سال رو داشت. با اون شکمش که موقع خندیدن بالا و پایین

می شد، از خنده غش کرده بود و گفت: اون آخریه از همه باحال تر بود.

برگشتم به شیدا نگاه کردم و لبخند گرمی بهش زدم، برعکس اون که

لبخندش آنقدر سرد بود که خیلی سریع رو صورتش ماسید. خانی بیگی

بعد از اینکه خنده هاش تموم شد، خیلی جدی شد و گفت: بسه دیگه،

همه برن سر کارشون.

همه دونه به دونه از اتاق رفتن بیرون و فقط من موندم و مرجان و شیدا

و زهره و دریا و هستی.

— هنوز باورم نشده حرف زدی؟! —

این حرف رو به شیدا زدم. نگاهی بهم انداخت و بعد گفت: میشه رفت دستشویی؟

زهره — بیا من می‌برمت.

اومد دست شیدا رو گرفت و رفتن بیرون.

هستی — بعدش منم برم دستشویی که خیلی وقته دارم به‌خودم فشار میارم.

مرجان — آره، مثل من که حداقل روزی ده بار مفید میرم دستشویی تازه اونم هرکدوم ۵ دقیقه به‌بالا.

— برای اینکه تو عین خرس می‌خوری، باید هم هی بری دستشویی!

مرجان — خب دیگه من میرم پیش بچه‌هام که همشون رو گازن و تو هم بیشتر از این ما رو متلک‌بارون نکردی!

— اُهو، راستی لواشک غیربهداشتی رو تو گفتی؟! —

مرجان خندید و گفت: چی؟

— خودتو به‌اون راه نزن!

چشمکی زد و گفت: حالا!

در رو باز کرد، شیدا و زهره پشت در بودن. بیچاره شیدا آنقدر بی‌جون شده بود که دیگه نمی‌تونست راه بره و زهره زیر بغلش رو گرفته بود. مرجان جلوشون واستاده بود که زهره گفت: ببخشید میشه بذاری باد بیاد؟

مرجان که تازه به‌خودش اومده بود، کنار رفت و عذرخواهی کرد و از اتاق خارج شد. زهره، شیدا رو آورد تو و با دریا کمک کردن نشوندش روی تخت. یه غذا از خانوم قدیری گرفتم و کمکش کردم تا بخوره، یه

مقداریش رو خورد. بعد دریا ازش پرسید: چند سالتَه؟

گفت: بیست و چهار سال.

— همیشه دوست داشتم بفهمم برای چی اینجایی و حتی حاضر به‌حرف زدن نیستی.

سرش رو انداخت پایین و آروم گفت: میشه خوابید؟

فهمیدم می‌خواد سر بحث رو عوض کنه. گفتم: البته که می‌تونی!

رو تخت دراز کشید و پشت به‌ما سعی کرد بخوابه. با بچه‌ها کمی کنار اومدیم تا اون راحت بخوابه. زیرلب با افسوس گفتم: بیچاره تقریباً همسن منه!

دریا — مگه ۲۴ سالتَه؟

— نه ۲۵ سالمه!

هستی — شوهر کردی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اوهوم.

هستی — اسم شوهرت چیه؟

جواب دادم: مسعود.

زهره — مسعود و بیتا؟ اصلاً به‌هم نمیان!

— مگه باید بیاد؟

زهره — نه همین جوری گفتم.

دریا — بچه داری؟

با بی‌حوصلگی جواب دادم: نه

دریا — چرا؟

— خب الان خیلی زوده!

هستی — به‌نظر من بچه شیرینی زندگیه!

خندیدم و گفتم: شما چقدر رو بچه‌داری تسلط داری، خانوم؟! هستی – من بچه‌ها رو خیلی دوست دارم رو این حساب گفتم. زهره – نکنه می‌خواهی سی سالت شد بچه‌دار بشی! – نه حالا تو فکرش هستم. زهره – زکی، تازه تو فکرشی؟ – ای بابا، ول کنید چقدر ازم سؤال می‌پرسید. دریا خندید و گفت: حالا چرا عصبی میشی؟ کمی خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: نه، اصلاً عصبی نشدم. زهره رو به دریا گفت: بابا حالا این که خوبه، ما اون جای قبلی که بودیم زنه عین سگ پاچه می‌گرفت. با تعجب پرسیدم: تو قبلاً هم اینجاها بودی؟ زهره – آره بابا، ولی با بچه‌ها نقشه ریختیم و فرار کردیم. – قبلاً کجا بودی؟ زهره – یه جایی عین اینجا بودم ولی خب اینجا به نظرم یه کم بهتره، خوشحال نشی‌ها گفتم یه کم! – اینا رو ول کن، ببین منظور من اینه که قبلاً تو کدوم بخش بودی؟ آرمان سبز، خانه ریحانه، خانه سبز یا خانه عفاف؟ به دیوار پشتش تکیه داد و برای اینکه منی که آنقدر مشتاق شنیدن جواب بودم رو سرکار بذاره، با خونسردی گفت: نمی‌دونم یا پیش همین سبزه‌ها بودم یا توی همین خونه مونه‌ها، یادم نمی‌یاد. شیدا بلند شد رو تخت نشست و گفت: از زندگی‌ات راضیی؟ زهره – با منی؟ شیدا – نه با اونم که همسن منه، بچه‌دار هم نشده!

زهره خندید و گفت: آی مودی، تو خودتو به خواب زدی تا به حرف‌های ما گوش بدی؟ باور کنید اینم توی همین خونه‌ها یا این سبزه‌ها بوده و آنقدر فضولی کرده که فرستادنش اینجا! بچه‌ها زدند زیر خنده، خودمم خنده‌ام گرفت و گفتم: بسه اینقدر چرت و پرت نگو! بعد رو کردم به شیدا و گفتم: «آره من خیلی از زندگیم راضی‌ام.» شیدا – منم یه زمانی راضی بودم اما نفهمیدم چه جوری همش نابود شد. اینو گفت و زد زیر گریه. رفتم پیشش رو تخت نشستم و گفتم: می‌تونی دوباره به زندگی‌ات برگردی، عین خیلی‌های دیگه، فقط کافیه راهش رو پیدا کنی. شیدا – من زندگی ندارم که بخوام راهش رو پیدا کنم یا دوباره بهش برگردم. – می‌تونی از نو بسازیش. دریا خنده‌ای کوتاه و عصبی کرد و گفت: ها، شعار شعار شعار. امثال آدم‌هایی عین تو خسته نمی‌شن اینقدر بلوف می‌زنن؟ – من چنین قصدی ندارم، اصلاً هم اهل بلوف‌زنی نیستم. دریا – هستی، می‌دونی چرا میگم هستی؟ چون تو زندگیت اینا رو شنیدی و با چشمای خودت ندیدی، با دستای خودت هم لمس نکردی. یه آدمی مثل تو که با هرکار کوچیکی اضافه حقوق می‌گیره، هیچ کدوم از اون چیزهایی که برای ما اتفاق افتاده رو نچشیده. – این اولین باری بود که یه همچین چیزی شد. دریا – ببین من اصلاً کاری به‌اونش ندارم، من میگم...

خودش طلاق بگیره، حاضره شب قاطی آشغال‌ها بخوابه ولی تن به‌یه همچین کار کثیفی نده. با این که طلاق گرفته ولی باز هرچی درمیاره بیاد به‌شماها بده تا جایی که خودش زخم معده بگیره! اگر مادرت برود تازه بدبختی‌های تو شروع میشه همان بلایی که سر مادرت آورده چه بسا سر تو هم باره. حالا فهمیدی بدبختی یعنی چه؟!

زهره - نه بابا آدم‌هایی عین این هیچوقت نمی‌فهمن بدبختی چیه!
- من حرفی از بدبختی نزد، من گفتم مشکل!
دریا سرش رو تگون داد و گفت: اصلاً نفهمیدی من چی گفتم!
برای اینکه بحث رو عوض کنم، رو کردم به‌شیدا و گفتم: تو برای چی سر از اینجا درآوردی؟!

شیدا با صدای گرفته از بغض گفت: خیلی دوست داری بدونی؟
- معلومه، تازه فکر کنم بچه‌ها هم بدشون نیاد. مگه نه؟!
بچه‌ها حرفم رو تأیید کردن و من ازش خواستم شروع کنه که یه هو زهره گفت: ببخشید، قبل از اینکه فیلم سینمایی شروع بشه، خانوم افشار میشه از شما دو تا خواهش کنم؟

در حالی که داشتم دستمالی رو به‌شیدا می‌دادم گفتم: بگو.
زهره با همون لحن لاتی همیشگی‌ش گفت: ایزه هست ما شما رو بیتا صدا کنیم؟ آخه خانوم افشار یه ذره زیادی کتابی نیست؟ ما خوشمون نمی‌یاد با یکی که هرروز می‌بینیمش و باهاش صحبت می‌کنیم اینقدر خشک باشیم.

- تو که چند بار از دستت دررفته دیگه اجازه گرفتنت چی بود؟!

زهره - یه بار هم که خواستیم مودب باشیم شما نذار!

- خب، دومیش؟!

حرفش رو قطع کردم و گفتم: یه لحظه صبر کن تو واقعاً یه همچین چیزی رو کوچیک می‌بینی، مشکل اینکه یه دختری رو به‌تو سپردن که حرف نمی‌زنه و بعد از تو خواستن اونو به‌حرفش بیاری، بعد میدونی اگه نتونی کاری کنی چقدر سرزنش میشی؟!

دریا خندید و گفت: دیدی گفتم سختی ندیدی اگه دیده بودی اسم یه همچین چیزی رو مشکل نمی‌داشتی. می‌دونی مشکل چیه؟ مشکل به‌این میگن که (دونه دونه مورد‌ها رو با انگشتش نشون می‌داد) بابات معتاد باشه، کار نداشته باشه، مامانت مجبور باشه برای اینکه شیکم ۴ تا بچه رو سیر کنه بره سر کار و بعد بابات با دوز و کلک اون چندرغازی هم که مامانت با هزار زحمت درمیاره رو از چنگش دربیاره و دود کنه هوا. مجبور باشی به‌جای اینکه داداش ۷ ساله‌ات رو بفرستی مدرسه، بفرستی صبح‌ها بره نون خشکی و عصر بره پله‌های ساختمون‌های این و اونو تی بکشه و شب عین جنازه بیاد خونه، یا مجبور باشی نعش داداش ۱۵ ساله رو که از صبح علی‌طلوع تا بوق سگ تو مکانیکی همسایه‌تون که پسر خودش همون سال کنکور شرکت می‌کرد، بفرستی خرّحمالی کنه رو جمع کنی و شب ندونی لباسای روغنی بزرگه رو بشوری یا پا‌های کوچیکه رو که بوش باعث خنده‌های همسن و سالاش میشه رو آب بکشی. مطمئن نباشی مامانت بالاخره به‌قولش عمل می‌کنه و امسال اون عروسکی رو که پشت ویتترین مغازه است و خواهرت میاد میگه هرشب خوابشو می‌بینه رو می‌تونه بخره یا نه؟ یا که شرایط بهشون فرصت میده سال دیگه داداشه بره مدرسه؟ میدونی اگه بهترین مامان دنیا رو هم داشته باشی تا کجا طاقت میاره؟ تا جایی که بابات آنقدر بی‌غیرت نشده باشه که حاضر باشه مامانت رو بفروشه؟ این وسط مجبوره برای دفاع از حریم

با التماس گفت: یه دونه؟!

منظورش رو فهمیدم و گفتم: نه، اصلاً!

— بابا فقط یه دونه!

— از صبح تا حالا ۴ تا کشیدی، دیگه بسه!

— ای بابا، من روزی یه پاکت بودم، اینجوری چه جوری می‌خوای منو

ترک بدی؟!

از جام پا شدم و طبق معمول سر کمد رفتم و شروع کردم به شمردن و

بعد در حالی که خودم می‌دونستم رو به زهره گفتم: هرپاکت چند تا توشه؟

— بیست تا.

— این پاکت رو کی مصرف کردی؟

— امروز.

— چند تا کشیدی؟

— ای بابا، بازپرسی می‌کنی؟

— بگو چند تا؟

— فقط ۴ تا.

— فقط ۴ تا!

— پس چرا ۱۲ تا توشه؟

یه هو با نگرانی گفت: ا، جدأ؟ چرا؟ یعنی کی رفته سرش؟

یه نگاه بهش کردم و گفتم: نمی‌دونم.

زهره — ا، خب چرا این جوری نگام می‌کنید، شاید این می‌کشه!

و بعد به شیدا اشاره کرد. هستی و دریا زدند زیر خنده.

— چرند نگو، راستشو بگو ببینم.

زهره — خب اگه راستش رو می‌خوای بیشتر از ۴ تا کشیدم.

— دوبرابر چهار تا کشیدی، چرا بهم نگفتی؟

— مگه باید همه چیزو به شما گفت؟

خودم هم از حرفش خنده‌ام گرفت و یه دونه درآوردم و دادم بهش و

بعد گذاشتم تو جیب لباس کارم.

زهره — ا، چرا اونجا گذاشتی؟ کم بشه به تو شک می‌کنم، ها!

— لازم نکرده.

خواستم برم سمت کمد و فندک و بهش بدم که یه هو دیدم خودش

داره سیگارش رو روشن می‌کنه!

برگشتم و گفتم: خیلی مجهزی؟!

— چیه؟ می‌خوای بیا اینم بگیر!

بعد از اینکه سیگارش روشن شد، فندکش رو گرفتم و گفتم: ببخشید

ولی کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه!

با بچه‌ها رفتیم پایین تخت نشستیم و به شیدا گفتم: شروع کن و همه

چیز رو بگو، حتی از خیلی قبل‌تر از اینکه اینجا باشی، سعی هم نکن

چیزی رو جا بندازی!

سرش رو تکون داد و در حالی که گاه‌گاه میون حرفاش بغض

می‌کرد، شروع کرد.

— به‌الان من نگاه نکنید، خیلی آدم خوشگلی بودم حداقل همه روم

اسم یه آدم خوشگل رو می‌داشتن. یه دوست داشتم اسمش مهناز بود و

خیلی دوسش داشتم، یه دل شادی داشتیم که نگو. قبل از اینکه من تو این

دردسره‌ای به قول مهناز مسخره بیفتم آنقدر شلوغ‌بازی درمی‌آوردیم که

دیگه آخرش خودمون، نا نداشتیم. اون خیلی دوست خوبی بود، هیچ

چیز غیر از خوبی منو نمی‌خواست ولی من نمی‌تونستم مثل اون فکر کنم، هنوزم که هنوزم اگه بازم اون حرف‌ها رو بهم می‌زد قبول نمی‌کردم. مهناز خیلی عاقل‌تر از من بود، همه چیزش رو منطق بود اما من نه! من احساسی عمل می‌کردم، برای همین کارام همش اشتباه بود.

یه مامان خوب و خوشگل هم داشتم. بابام قبل از اینکه من به دنیا بیام مرده بود، فقط من بودم و مامانم. وضع مالی خوبی داشتیم و با اینکه پدری نبود اما از این لحاظ هیچ مشکلی نداشتیم و با مهناز اینا در یک سطح بودیم. مهناز و مامانش هم با هم زندگی می‌کردن و از باباش جدا بودن. الان وقتی یاد تک تک اون روزام می‌افتم خیلی حسرت می‌خورم. کاش هیچ وقت از دست نمی‌دادمش، حداقل اینو مطمئنم اگه الان بود جای منم اینجا نبود. اونقدر دلم براش تنگ شده که حد نداره. دوست دارم دوباره عین قدیم بغلش کنم و بو بکشمش. الهی قربونش برم بوی یاس می‌داد.

وقتی از مامانش حرف می‌زد، بغض کرد و دوباره زد زیر گریه. یه جووری گریه می‌کرد که دل همه رو به درد می‌آورد، مخصوصاً وقتی که حال و روزش رو می‌دیدیم. بعد از اینکه کمی آرام گرفت، ادامه داد:

— مامانم چهل سال بیشتر نداشت، اما قلبش خیلی اذیتش می‌کرد و مجبور بود، راه به راه قرص بندازه بالا. مامان مهنازو خیلی دوست داشت طوری که می‌گفت «مهناز دختر دومیمه.» مهناز هم خوب بلد بود چه جووری خودشو تو دل مامانم جا کنه. جریان اصلی از تولد مهناز شروع شد، تولدش ۲۱ دی بود و قصد داشت تولد بیست و یک سالگیش رو جشن بگیره. من و مامان هم همه کارامونو انجام داده بودیم و من یه لباس آبی بلند که روش مليله دوزی شده بود و بالای لباس هم حالت یقه‌اش

پرنسسی بود و دامنش هم پف داشت و بایه خز آبی و سفید که رو دستام می‌انداختم تنم کردم.

از شب قبل از تولد ما خونه‌شون بودیم و کاراشون رو انجام دادیم. ظهر اون روز مهناز با خدمتکارشون می‌خواست بره آرایشگاه، حدود ساعت چهار و نیم برگشتن و ظاهراً آرایشگره هم چیزی کم نداشته بود. ساعت پنج مهمونی شروع شد و دونه دونه مهمون‌ها پیدا شدن شد، اما من تا اون وقت هیچ کاری نکرده بودم. وقتی خودمو تو آینه دیدم نزدیک بود گریه‌ام بگیره، سریع اومدم تواتاق مهناز و لباسم رو پوشیدم و کمی آرایش کردم و موهای لختم رو دورم ریختم و یه تاج کوچیک سرم گذاشتم و خواستم از در اتاق برم بیرون که یه هو مهناز اومد تو و تا منو دید سوتی کشید و گفت: چه کردی دختر؟ چقدر ناز شدی!

— به پای تو که نمی‌رسم.

در حالی که داشت سرو پامو نگاه می‌کرد، گفت: نه، واقعاً خوشگل شدی، چقدر لباس‌ت بهت میاد، نامرد کی خریدی به من نگفتی؟

— می‌خواستم امروز ببینی!

مهناز — شیدا مطمئنم امروز چشم تک‌تک اعضای فامیل در می‌یاد، از اون خاله‌ام گرفته تا بقیه.

— همین چشمای فریاد دریاد برام کافیه!

مهناز دستم رو گرفت و گفت: بیا بریم که امروز خواستگارا برات ردیفن.

به شوخی گفتم: نه مهنازجون، بگو من قصد ازدواج ندارم، اگه خیلی مشتاقن صبر کنند تا من درسم تموم بشه، بعداً!

از اتاق اومدیم بیرون، هرکس منو می‌دید طوری نگاهم می‌کرد که